

## سیل در اردو

### تس گالاگر، ترجمه‌ی اسدالله امرایی

قصه‌ی آقای گاف، روایت سرهم بندی شده‌ای که من جور کرده‌ام، با رسیدن مرد کوری به خانه‌ام آغاز می‌شود، اما داستان واقعی با روزی ده ساعت کار من برای نورمن راث شروع می‌شود؛ مرد کوری که مرا استخدام کرد چون از صدای من خوشش می‌آمد.

کار من شامل تایپ، پادویی، بایگانی و همراهی مرد کور در دادگاه بود. اما بیشتر کار به بلند خوانی برای او می‌گذشت که از روی گزارش‌های کلانتری می‌خواندم. ما برای بخش تحقیقات و توسعه‌ی اداره‌ی پلیس سیاتل کار می‌کردیم.

آن روزها آدم‌های خبره و اهل فن مثل نورمن عزت و احترامی داشتند و آدم کوری که برای اداره‌ی پلیس کار کند کم گیر می‌آمد. حالا کاری به عجیب و غریب بودن آن ندارم. ما را تنهایی به حال خودمان می‌گذاشتند، همان محققان و پژوهشگران را می‌گویم. اتاکی به ما داده بودند که پنجره نداشت و در را هم می‌بستند. نورمن اعتراضی نداشت. خودش دوست داشت. من هم به گمانم داشتم. در هر حال شغل من بود.

نورمن آتش به آتش سیگار می‌کشید. او زنجیر کوچکی داشت که از جیب‌اش در می‌آورد و دفعه‌ی اول که خبرش را می‌داد آن را به صدا در می‌آورد بعد می‌خندید و سیگار روشن می‌کرد. گاهی از بس دود پر می‌شد توی اتاقت، نمی‌توانستم عکس سیلوی روی تقویم دولتی را که پشت سر او بود تشخیص بدهم اما به هر حال می‌گذریم. به داستان‌های یک‌دیگر گوش می‌دادیم و سعی می‌کردیم کارمان را جالب کنیم، حتی چیزهایی بیابوریم و شریک بشویم. استراحت‌های بین ساعات کار هم خیلی خوب بود به خصوص وقتی متوجه شدیم که کسی کاری به کار ما ندارد. می‌خواهم بگویم در آن روزی ده ساعت کار با هم حسابی اخت شدیم.

بعد از آنکه کارمان در **اس. دی. پی.** با اداره‌ی پلیس سیاتل تمام شد هم من و نورمن ارتباطمان را حفظ کردیم و به صورت ارسال نوار صوتی و اگر فرصتی پیش می‌آمد تلفنی با هم ارتباط داشتیم. مدتی بعد ازدواج کرد و کارهای خرده‌ریزی را برای اداره‌های فدرال انجام می‌داد. بعدها با کمک همسرش کرولاین که بینا بود کار دولتی را ول کرد تا حرفه‌ی مورد علاقه‌ی خودش را پی بگیرد.

من هم کمی این در و آن در زدم و آخرش کارم کشید به این که به شرق برگردم و در شرکت گازی کار کنم و پیش ارنست بمانم که بیشتر درک می‌کرد و می‌دانست زندگی زن از لحظه‌ای آغاز نشده‌است که او وارد زندگی‌اش شده. از دوستی ده ساله‌ی من با مردکور خبر داشت که در سیاتل با او آشنا شده بودم، به همین دلیل وقتی نورمن به شرق آمد و از نیویورک زنگ زد که به ملاقات من بیاید، ارنست قضیه را زیادی کش نداد. البته کمی گرفته و دمق شد اما خوب طبیعی است. عزادار بودن نورمن برای مرگ زنش قضیه را ساده‌تر می‌کرد و این که دیدار با من در کنار دیدار او با اقوام زن مرحومش برنامه ریزی شده بود. ارنست با توجه به شرایط موجود نمی‌توانست به دیدار او اعتراضی کند.

من و نورمن آن روزهایی که در سیاتل با هم کار می‌کردیم، وقتی حالمان گرفته می‌شد و اوضاع از دستمان در می‌رفت می‌گفتم: «سپیل توی اردو». هر چه بود خیلی بد به نظر نمی‌آمد. اما بعد از آنکه روایت آقای گاف را از دیدار نورمن خواندم کسی نبود که این حرف‌ها را به او بزنم. به تنها چیزی که فکر می‌کردم جنبه آرام‌شکننده و دردناک دوست من بود که دوست دیگرم آقای گاف ندیده بود و نمی‌توانست روایت کند.

گالیوان اسم واقعی آقای گاف است. من و او در محوطه‌ی بیرونی شرکت گاز کار می‌کنیم. من مجموعه‌ای از ترانه‌های دهه‌ی شصت را به خاطر دارم که آنها را زیر لبی زمزمه می‌کنم. دو تا از آن ترانه‌ها او را آتشی می‌کند و باعث می‌شود از اتاق بیرون برود. «مگی می همه چیز دیگر تمام شده.»

سوت هم می‌زنم.

حالا اگر آقای گاف بلیت کاری که می‌کرد مزد می‌گرفت، عادت‌های من اشکالی ایجاد نمی‌کرد. اما او تمام مدت سرمیز تحریر سلکتریک زهوار در رفته‌ی منشی نشسته و با تایپ تک‌انگشتی سر رمان‌ها و داستان‌های کوتاهش چاک چاک راه می‌اندازد.

هیچ کدام از کارهایی که می‌نویسد منتشر نمی‌شود. آیا این باعث می‌شود که وابدهد؟ می‌گوید باید سنگ‌هایش را با ویراستاران وایبند.

نظر من این است که تا قیامت تایپ می‌کند و این خزعبلات بی پایان را فقط به خورد جماعت همکاران بدبخت می‌دهد.

اگر آقای گاف از آن دروغگوهای خالی بند و پشت هم انداز بود، حتما برای او و داستان‌هایش احترام بیشتری قائل می‌شدم. علی‌الظاهر هیچ چیزی را نمی‌تواند تصور کند

مگر این که قانع شود حقیقت دارد و همین برای آن‌هایی که می‌دانند چه اتفاقی افتاده، قضیه را دشوارتر می‌کند. نتیجه، جلوه‌ی «کیک مرمرین» است. سوای این موضوع روی هم رفته مرد بدی نیست. خیلی اتفاقی نورمن را هم که یک روز زودتر از موعد آمده بود به شام دعوت کرد. من و ارنست در جلو را بسته بودیم که به خانه‌ی آقای گاف برویم. تلفن زنگ زد. نورمن بود از ایستگاه راه آهن زنگ می‌زد و نمی‌دانست چرا به ایستگاه نرفته‌ام و کجایم.

گفتم: «من توی خانه هستم.»

گفت: «ای وای.»

او را مجسم کردم که دست به ساعت خود می‌برد که روزهای هفته را هم روی آن حک کرده بودند. ساعتی که معلوم شد دیگر آن را ندارد. گفتم: «امروز جمعه است نورمن، یک روز زودتر آمده‌ای. خوب اشکالی ندارد. الان می‌آیم و می‌آورم.» دروغ گفتم. سعی کردم خودم را خوشحال نشان بدهم، به خصوص مشتاق. به آقای گاف تلفن کردم. گفت خیلی خوب می‌شود که نورمن را برای شام به خانه‌ی او ببرم. ارنست تا خرخره زده بود. تلویزیون را روشن کرد. روی کاناپه دراز کشید و من هم تصمیم گرفتم به تنهایی به ایستگاه بروم.

گفتم: «ارنست آن را تمیز کن و قاب دستمال‌ها را بینداز روی ایوان.»

از گاراژ که بیرون می‌رفتم هنوز نگران سیم‌های برق بودم و احتمالاً اتصال‌های آن. وقتی نورمن ازدواج کرد، خیلی خوشحال شدم که طرف او کرولاین است. اما خود او را هم دوست داشتم نه به خاطر این که خودش را وقف دوستم کرده بود. برای هر دوی آن‌ها ناراحت بودم که شنیدم کرولاین مریض شده و من نمی‌توانم از این راه دور کاری برای آن‌ها بکنم. نورمن در یکی از تلفن‌هایی که پیش از مرگ او کرده بود، آن قدر درباره‌ی تومور سرطانی بدخیم مغز او گفت که نمی‌توانستم تحمل کنم. توموری که کرولاین را از او می‌گرفت. چندین ماه ناراحتی و دوری بود. اواخر یاد دوره‌های بهتری هم می‌افتادیم.

یک بار اوایل آشنایی‌شان آن‌ها را پیدا کردم که در **مانت آنجلس** به اردو رفته بودند. پیش از آنکه زنش صدای خود را از دست بدهد به عکس‌هایی که با او گرفته بودند نگاه می‌کرد و برای نورمن توضیح می‌داد گفت که عکس‌های سفر از خیلی وقت پیش به آن‌ها آرامش می‌بخشید. او از آن واژه زیاد استفاده می‌کرد.

نورمن به من گفت: «عجیب است که صدای خود را به آن ترتیب از دست می‌داد. خودش همه چیز را می‌دانست صدایش در نمی‌آمد. گفت که با فشار دست به سؤال‌های او جواب می‌داد. آره و نه را خودش درست کرده‌بود. مجبور بودم به جای هر دومان حرف بزنم. می‌پرسیدم می‌خواهی به فیزیوتراپی برویم؟ جواب می‌دادم خیلی خوب، باشد. می‌خواهی آن بالش را بگذارم زیر شانسه‌ات؟ باشد، بگذار پنجره را باز کنم؟ می‌خواهی کمی هوای تازه بخوری؟»

وقتی به ایستگاه راه آهن رسیدم نورمن کنار چمدان سیاه کوچکی ایستاده بود. جلو او ایستادم و گفتم «نورمن.» همدیگر را بغل کردیم بعد پا پس گذاشت و به جلو خم شد و صورتم را لمس کرد.

گفت: «خیلی خجالت زده شدم یک روز زودتر آمدم. کاش زمین دهان باز می‌کرد.» بعد بوسه‌ای روی چانه‌ام کاشت.

چمدان را برداشت، دست او را گرفتم و گفتم: «حالا اتفاقی نیفتاده. تو آمده‌ای اینجا. همین هم مهم است. دلم می‌خواست که تمام روز منتظرت باشم.» تا ایستگاه تاکسی رفتیم و او ایستاد. دستم را ول کرد و چمدان را به زمین گذاشت و چیزی شبیه یک دست ورق از جیب پیراهن درآورد. گفت: «نگاه کن. این ساعت کامپیوتری من است. فکر می‌کنم برنامه‌ی تقویم آن درست نیست.»

دکمه‌ای را فشار داد که صدای دستگاه درآید. صدای آهنگین زنگی بلند شد: «شن - به پنج - و - چهل و نه دقیقه و پنج - آه، ثانی یه.»

گفتم وسیله جالبی است. ساعت سخنگو را توی جیب گذاشت، کیف خودش را برداشت و دوتایی به طرف ماشین رفتیم. او را نشاندم. چمدانش را جا دادم و بعد پشت فرمان نشستم. آهسته روی بازوی او زدم و گفتم: «خوشحالم که می‌بینمت نورمن.»

از صمیم قلب این مرد را دوست داشتم و از این که در این حال و روز یادش مانده بود که سری هم به من بزند. خیلی خوشحال بودم به او اطمینان دادم: «نگران نباش. آقای گالیوان می‌گوید خوش آمدید و برای شام تو را هم دعوت کرده. او نویسنده است. شش رمان نوشته و سه کتاب غیر داستانی، اما حالا درد مفاصل دست گرفته، آدم‌های دیگر را آموزش می‌دهد.»

نورمن تازه از دیدن اقوام زن مرحومش از ورمانت آمده بود. آقای گاف او را به کانکتیکات فرستاد. دیدار با من آخرین مرحله‌ی سفر او پیش از برگشتن به سیاتل بود. اعتراف کرد که حالا دلش به اندازه‌ای که فکر می‌کرد برای کرولاین تنگ نشده‌است.

گفت: «وحشتناک است. اما حقیقت دارد.» روی داشبورد ماشین من با انگشت ضرب گرفته بود و سعی می‌کرد توضیح دهد. گفت: «این ماشین قبلی‌تان نیست؟» گفتم: «آن ماشین دیگر تا حالا پوسیده و اوراق شده این یکی بیتل ۱۹۷۳ است.»

داستان آقای گاف از آنجا آغاز می‌شود که دم خانه‌ی من از ماشین پیاده می‌شویم و من به نورمن کمک می‌کنم که از پله‌ها بالا برود. راوی زنش را می‌بیند (که من باشم!) بازوی مردکور را گرفته و از پله‌ها بالا می‌آورد تا به خلنه بیاورد، بفرما این هم از لحظه‌ای که زنش را با مردکوری در حالت صمیمی دید.

از پله‌ها که بالا می‌آمدیم نورمن به بازوی من تکیه داده بود. گفت: «آن یکی مرا گرفت.» به ایوان که رسیدیم در تور سیمی را نگه داشتیم و از نورمن خواستم برود تو.

ارنست دوروبر نبود. چمدان را آن سر مبل گذاشتم و روزنامه‌ها را جمع کردم و نورمن نشست. مدتی بعد به آشپزخانه رفتم و دوتا بلادی‌مری کارسازی کردم. طولی نکشید که افتادیم به یادآوری خاطرات گذشته، نوشابه‌مان را نرم‌نرمک سرکشیدیم و به یاد اسم‌هایی افتادیم که در اداره‌ی پلیس می‌شناختیم.

باربارا دوکس افسر زنی که از او خوشمان می‌آمد - هنوز هم دوستش داشتیم و تصور می‌کردیم که همیشه دوستش داشته باشیم، در بخش مجرمین جوان کار می‌کرد. بعد به گروهبان اسمایلی اشاره کردم که در دایره‌ی چک‌های برگشتی بود.

نورمن کش و قوسی به خود داد و سینه‌اش را پیش آورد و گفت: «آها، منظورت سرفه است. ای وای اینجا از بس تاریک است. حس نمی‌کنم به کجا می‌روم.» عادت نورمن بود. بعد به عمد به کابینت بایگانی می‌خورد. عادت داشت این کار را بکند. چیزها را از حالت بصری به بویایی و چشایی و شنوایی تعبیر می‌کرد. بعد هم صدای خنده‌ی بم و قهقهه‌ی خود را رها می‌کرد.

نورمن سعی می‌کرد زیر سیگاری را روی میز قهوه‌خوری من پیدا کند. یکی را دم دستش گذاشتم. ارنست را فراموش کرده بودم تا این که از پله‌ها پایین آمد. پیش از آنکه بنشیند او را به طرف خودمان کشاندم.

به دوستم گفتم «نورمن، این ارنست است. همان کسی که با او زندگی می‌کنم. ارنست، این هم نورمن راث است.»

نورمن بلند شد. دست او مثل تپانچه‌ای به جلو دراز شد. شصت او رو به بالا بود. ارنست به دست او نگاه کرد بعد آن را در دست گرفت. او از حضور مردی کور در خانه نمی‌ترسید. (آقای گاف دست کم این قدر حق داشت.)

نورمن چهره در هم کشید، انگار که می‌خواست چیزی را ببیند و با شادمانی گفت: «از ملاقات شما خوش‌وقتیم.» دست ارنست را درست مثل مردِ حلبیِ جادوگرِ شهرِ زمرد تکان داد. بعد هم دست دراز کرد تا جای خودش را روی مبل باز یابد و شق و رق بنشیند. ارنست گفت: «ذکر خیرتان را خیلی شنیده‌ام.»

نورمن گفت: «امیدوارم شرمنده‌ی شما نباشم. می‌شود لطف کنید و آتشتان را برسانید؟» ارنست دست دراز کرد و فندکش را درآورد و به من داد. فندک زد و شعله را به سیگار رساندم که نورمن در دهان داشت. از سیگار کام عمیقی گرفت. دود آن را از بینی و دهان بیرون داد. ارنست حالش که جا آمد روی صندلی نزدیک کاناپه نشست.

پرسید: «سفر با قطار چگونه بود؟» بوربونِ خود را بلند کرد و قلیبی از آن سرکشید. نورمن گفت: «توپِ توپ. بعد از آنکه کارگر قطار را مجاب کردم برایم نوشیدنی بیاورد خیلی عالی شد.»

خودش را گرفت و ناشیانه دستی را به دالبرِ یقه‌ی ژاکتش فرو برد. لبخندی زد و به آرامی سرش را خم کرد. ناگهان گویی به یاد خاک سیگارش افتاد، دستش را از بغل بیرون آورد و بالای میز قهوه‌خوری این ور و آن ورتکان داد. وقتی ماهرانه دستش به لبه‌ی زیرسیگاری خورد رو به فضایی ناشناخته لبخند زد. لابد از این که دست بالا را دارد به خودش می‌بالید. نوشابه‌اش را بلند کرد و سرکشید.

باید بگویم آن طوری که آقای گاف او را شرح می‌دهد، موطلائی نیست. طاس است و پازلفی تراشیده و چند تار موی پشت گردنش تنها موهایی است که روی سرش دارد.

به علت تار بودن چشم‌هایش به نظرم طاس‌تر از آنی می‌رسد که هست. از همان اول که نورمن به من خیره شد حس کردم که نامرئی هستم. آدم می‌تواند چشم در چشم او بدوزد و خیره شود بی‌آنکه برقی در آن چشم‌های مرده ببیند. نورمن ساعت سخنگوی خود را درآورد و

به طرف ارنست گرفت و گفت: «تا حالا از این‌ها دیده‌ای؟ این ماس ماسک باعث شد یک روز زودتر بیایم.»

ارنست از روی میز قهوه خوری دست دراز کرد. ساعت با صدای زنگ دار گفت: «ساعت... شش و بیست دقی قه و نو... ز... ده تا... نیه.»

ارنست گفت: «چه اسباب بازی جالبی، چقدر آب خورده؟»

نورمن گفت: «از دفتر ویژه‌ی معلولین گرفته‌ام.»

صبر کرد تا ساعت دوباره به دستش بخورد بعد آن را توی جیب بغل خود انداخت.

ارنست گفت: «نمردیم و زنده ماندیم و دیدیم که دلارهای مالیات‌دهنده‌ها به درد چند تا

آدم درمانده خورد.»

یک نگاه خفه می‌شوی یا خفیات کنم به ارنست انداختم اما او فقط نگاه کرد و لبخند

زد.

گفتم: «بهتر است راه بیفتیم و برویم به خانه‌ی آقای گالیوان.»

باید پیش از این که ارنست با صدای بلند حرف دلش را بزند و آرزو کند که کمی هم از

آن کمک‌های دولت فدرال به او برسد دهانش را پر می‌کردم. نوشیدنی‌ها را تمام نکرده بودیم.

ارنست لیوان‌ها را توی سبد ظرف‌ها انداخت و به طرف ماشین رفت و من به نورمن کمک

کردم که بلند شود.

آقای گاف توی ساختمان دوبلکس آجری زندگی می‌کرد. بوته‌های انبوه شمشاد،

سنگ‌چین راه ورودی را می‌گرفت و آقای گاف بوته‌ها را هرس کرده بود که راهی تا دم در باز

کند.

تمام محله، مثل بازار شام بود: بطری، قوطی، روزنامه‌ی باطله و حیاط‌هایی که علف تا

زانوی آدم می‌رسید. آقای گاف بالطبع این چیزها را به حساب خودش نمی‌گذاشت.

آقای گاف در را که باز می‌کند لباس به تن دارد. می‌گویم لباس کارش است. پیراهن

زرد، کراوات سبز و شلوار خاکی. طی این سه سالی که او را شناختم و توی شرکت گاز کار

می‌کرد همین لباس را به تن داشته است.

لابد دوست ندارد صبح‌ها که لباس می‌پوشد چیزی فکر او را به هم بریزد. آقای گاف به

نورمن می‌گوید «سلام، خوش آمدید. چه خوب شد شما هم تشریف آوردید.»

کنار رفتم تا آقای گاف از آن دست‌های مردانه بدهد. وارد اتاق نشیمن که می‌شدیم ارنست با بدجنسی بازوی آقای گاف را فشار داد. آقای گاف دو همکار من را جلو نورمن آورد. آنها با او دست دادند و عقب رفتند. سال فیشتر، سرکارگر شیفت، مرد آرامی بود و سگ لابرادور پیرش ریپر را هم آورده بود. منشی‌مان مارگارت هم بود که با سال می‌پرید. با آن لباس نخی آبی رنگ که حاشیه‌ی گل لاله‌ی قرمز داشت و خیلی هم به او می‌آمد. ریپر پوزه‌اش را به آب‌گاه نورمن مالید و بعد خرناسه‌کشان سرش را جلو آورد که نازش کنند.

گالیوان گفت: «نورمن بوی غذا را حس می‌کنی؟ دیگر وقتش است.»

نورمن سرش را چرخاند به طرف آشپزخانه. بعد هم مثل کسی که منتظر است عکسش را بگیرند قیافه گرفت و لبخند زد و گفت: «من بوی کباب خوک را از پنجاه متری هم می‌شناسم.»

آقای گاف گفت: «چه جالب، خیلی نزدیک شدی. کباب دنده است با سس کباب مخصوص تگزاس که خودم درست کرده‌ام.»

نورمن را روی صندلی سفتی نشاندم و به آشپزخانه رفتم. می‌دانستم که شام را نگه داشته‌اند تا ما برسیم. به هر حال آقای گاف می‌خواست یک جوری تعارف کند. صدای نورمن از همه بلندتر بود. آقای گاف درباره‌ی نوارهای مجانی کتاب‌های سخنگو برای آدم‌های بینا اما تنبل از او سؤال می‌کرد.

آقای گاف می‌گفت: «بلبای من سواد خولندن دارد. اما نمی‌خولند. فقط گوش می‌کند. کاش می‌شد موقع اصلاح یا نظافت، نوار رمانی را گوش کند.»  
نورمن خودش را زد به کری.

از توی آشپزخانه صدا زد: «ارنست» وقتی نوشیدنی در دست به آشپزخانه آمد بشقاب کباب دنده را به دستش دادم.

پرسید: «چکار می‌کنی؟ مگر اینجا آشپزخانه‌ی توست؟»

چشم‌هایش برق می‌زد و حالت کسی را داشت که هنوز مهمانی شروع نشده پیکش را

زده.

گفتم: «می‌دانم. می‌خواهم کمک کنم.»



سالاد کلم و هویج و لوبیا را توی سالاد خوری ریختم. پارچ آب را پر کردم و توی اتاق نشیمن رفتم و اعلان کردم که ما آماده‌ایم. تا بقیه خودشان را به اتاق پذیرایی برسانند، ارنست سرمیز نشست بود.

آقای گاف به نورمن تعارف کرد: «بیا بنشین اینجا نورمن، پیش خودم. می‌خواهم از طرح مدیریت مستقل خودت تعریف کنی.»

نورمن گفت: «دیگر تمام شد. حالا که زخم رفته دل و دماغ ندارم.»

آقای گاف سرش را به طرف او برگرداند و گفت: «شرمنده. متوجه نشدم. رفته؟»

لحظه‌ای چشم به نورمن دوخت و بعد دکمه‌ی سردست خود را باز کرد. آستین‌ها را بالا زد و یک تکه از دنده‌ی کبابی را توی بشقاب خودش گذاشت. یک تکه توی بشقاب نورمن گذاشت. بعد دست دراز کرد و غذا کشید و روبه‌روی او برای مارگارت هم گذاشت که همه‌ی هوش و حواسش به من بود، انگار می‌خواست که علامت بدهم چه کار کند.

نورمن یک تکه از قلوه‌گاه را برداشت و با ولع به دندان کشید. روی میز خم شده بود که مبادا چیزی به لباسش بریزد یا کف اتاق را کثیف کند. حسابی مشغول غذا خوردن شدیم. استخوان‌های توی بشقاب صدا می‌کرد. به نظرم نورمن آن صدا را می‌شنید. خوشم می‌آمد که دنیای چشم‌دار ما را هیچ به حساب نمی‌آورد و بدون رعایت قواعد آن‌ها سس کباب را از روی انگشت‌های خود می‌لیسید که ناگهان صدلی را به عقب هل داد و سرپا ایستاد.

«ببخشید. لطف می‌کنید... بگویند دستشویی کجاست؟»

لهجه‌ی انگلیسی‌اش او را خیلی مبادی آداب نشان می‌داد. به طرف دستشویی اشاره کرد اما با حرکتی تند نزدیک بود روی میز ولو شود. مثل غول‌های توی تلویزیون که چشمشان برای کشتن خوب می‌بیند. مارگارت دستپاچه به نظر می‌آمد انگار می‌ترسید نورمن خم شود و دست او را بگیرد و ببرد.

بلند شدم و دست نورمن را گرفتم و به پایین‌ها بردم.

گفتم: «کاسه‌ی دستشویی سمت راست است، منتظر می‌مانم که بیایی بیرون.»

کلید برق را زدم. بعد که فهمیدم چه کرده‌ام آن را خاموش کردم. صدای زنگ ساعت نورمن را شنیدم بعد صدای شرشر آب را. مدت زیادی آب می‌رفت. وقتی دیدم زیادی طول داد با دقت گوش کردم، صدای هق هق شنیدم. معطل بودم چه کنم. آرام به در زدم. صدای

هق هق برید. فکر کردم اگر وقتی بیرون می‌آید زیر بازویش را بگیرم خرد شود و رفتم سرمیز و از ارنست خواستم برود و او را بیاورد.

ارنست پرسید: «چی شده؟ افتاده آن تو؟» استخوان‌ها را در یک گوشه‌ی بشقابش جمع کرد و باز هم کباب دنده برداشت. بعد با بی‌میلی به من نگاه کرد. صندلی‌اش را به عقب هل داد و بلند شد.

کمی بعد صدای پای نورمن و ارنست را شنیدم که در راهرو کورمال می‌آمدند. بعد نوبت ریپر بود که از زیر میز در برود. روی کف پارکت اتاق سرخورد و پاچه‌ی شلوار نورمن را گرفت. نورمن صدای خرناس و لابه‌ی سگ را دم پای خود حس می‌کرد. سال فحش می‌داد و بلند شد و قلاده‌ی سگ را گرفت. چنان محکم کشید که به لبه‌ی میز خورد. نورمن این چیزها را لابد در حد خرناس و تقه‌ی خفه و فحش شنید. پاچه‌ی شلوارش که تا خورده بود حالت آشفته و غریبی به او می‌بخشید.

وقتی سروصداها خوابید، اشاره کردم که تلویزیون برنامه‌ی ویژه‌ای دارد و دلم نمی‌خواهد آن را از دست بدهم. فکر کردم راه بیفتیم و به خانه برویم. گفتم: «دوست دارم آن را ببینم. تلویزیون من خراب شده، باید بدانیم که وقتی جنگ هسته‌ای شود، چه کار کنیم حتی اگر کاری از دستمان برنیاید.»

آقای گاف شستن ظرفها و جمع کردن میز را به گردن مارگارت و سال انداخت و دنبال ما راه افتاد و از وسط بوته‌ها به طرف ماشین آمد. گالیوان وقتی در صندلی عقب پهلوی نورمن نشست. گفت: «دوست دارم از خواب‌های تو بشنوم. راست است که اگر توی خواب ببینی که یکی پای مرنگ لیمویی پرت می‌کند به طرف صورتت، اول مزه‌ی پای لیمو را حس می‌کنی و بعد چسبناکی مرنگ که صورتت را می‌پوشاند؟»

نورمن روی صندلی خود را تکان می‌داد و گفت: «ای بابا این حرف‌ها بچگانه است.»  
 صحنه‌ی شام یا قضیه پای لیمو که بحث کردیم در داستان آقای گاف وارد نشده، او خودش را به کلی از صحنه‌ای که مردی کور با زن و شوهری تلویزیون تماشا می‌کنند و زن خوابش می‌برد بیرون می‌کشد. یک چیزی درست است: من خوابم برد اما نه قبل از بردن نورمن و چمدانش به اتاق خواب مهمان در طبقه‌ی بالا. بالمش او را باد دادم و جایش را مرتب کردم. جای زیر سیگاری را به او یاد دادم و هوله را روی پاتختی گذاشتم.

روی لبه‌ی تخت نشست و سرش را به بالای تخت تکیه داد و چشم‌های کورش را به طرف یک **باکرو** مکزیکی، گرفت. گاوچرانی روی تابلو مخملی که برادرم از **خواریس** برایم خریده بود.

گفت: «مادرِ کرولاین! اگر مادرِ کرولاین نبود از پس همه چیز بر می‌آمدم.»

گفتم: «فردا صبح مثل قدیم‌ها یک دل سیر حرف می‌زنیم.»

باکرو با آن کلاه **سومبرروی** لبه‌پهن طوری ایستاده بود که انگار می‌خواست گاو نری را نیزه بزند و به من التماس می‌کرد به او هم اشاره کنم. من که نکردم. نورمن بدون او راحت‌تر می‌خوابید.

سرش را رها کرد و خود را بالا کشید و بعد به جلو خم شد و گفت: «فقط دوست دارم این تکه‌اش را بشنوی: بعد از آنکه تق شیمی‌درمانی درآمد و جواب نداد، مادرِ کرولاین کارهایی می‌کرد؛ برای مثال نمی‌گذاشت داروی مسکن بخورد. مادرش می‌گفت خودش نمی‌خواهد از آن قرص‌ها بخورد. می‌گوید از پشش برمی‌آید مگر نه عزیزم؟ تصورش را بکن، باید می‌نشستم و تماشا می‌کردم که یکی دیگر حرف توی دهان کرولاین بگذارد.»

به «تماشا» فکر کردم و این که وقتی دوستانم بشنوند می‌خندند. به جزئیات اهمیت زیادی می‌داد اما می‌دانستم نورمن تماشا کرده بود. آخرین باری را به یاد آوردم که تماشا را به کار برده بود. گفته بود: «دوست دارم شعله‌ها را **تماشا کنم**.» در آن دامنه‌ی دور دست اردو زده بودیم و آتش شعله می‌کشید و گرمای آن روی صورتمان می‌رقصید. تماشا کردیم.

بلند شدم و دستم را زیر ساعد نورمن بردم. می‌خواستم به حرف‌هایش گوش کنم اما می‌دانستم که وقت مناسبی نیست.

وارد اتاق نشیمن که شدیم گفتم: «کمی می‌نشینیم و بعد شب به خیر می‌گوییم.» به نورمن کمک کردم تا از کنار نخل بهشتی گنده‌ام بگذرد و روی کاناپه بنشیند. آقای گاف با دکمه‌ی تنظیم دقیق تلویزیون ور می‌رفت. کفش‌های ارنست روی میز قهوه خوری بود. نورمن را نشاندم و بعد به او گفتم می‌روم بالا که حاضر شوم بروم توی رخت‌خواب. به ارنست نگاه کردم که وقتی اسم رخت‌خواب را شنید چشم و ابرو آمد.

بعد از آنکه لباس عوض کردم پایین آمدم. جایی روی کاناپه، نزدیک نورمن نشستم. سرش را تکان می داد اما نمی دانستم چرت می زند یا در تأیید افکاری که به سرش زده بود، سرتکان می دهد.

آقای گاف توی آشپزخانه قالب های یخ را می کوبید که در بیاورد. ارنست لیوان خود را به طرف من گرفت و چشم هایش آن برق آشنای قدیمی را داشت. روبدوشامبرم را باد دادم و امیدوار بودم این کار باعث شود که به طبقه بالا برویم، اما تلویزیون روشن بود و ناگهان نورمن سؤالی مطرح کرد:

«جنگ هسته ای محدود یعنی چه؟ وقتی اروپا را از بین می برد چه محدودیتی؟»

ارنست گفت: «جنگ بعدی جزغاله مان می کنند. تخم چشمان و باقی اش را می سوزانند.»

نورمن گفت: «یا گاز به خوردمان می دهند یا تیرباران می کنند. برای اولین بار خوشحالم

که من تن سالم ندارم.»

آقای گاف برگشت توی اتاق. در هر دستش یک نوشیدنی بود. گره کراواتش را شل کرده بود و می دانستم که در آستانه ی کشف «مواد خام» ادبی است. یک ناو هواپیمابر بزرگ به اندازه سه هتل از صفحه تلویزیون عبور کرد. چشم هایم هم می آمد و تا چند لحظه ی دیگر نشسته خوابم می برد، اما حال نداشتم تکان بخورم. تکه های یخ توی لیوان صدا می داد.

منگ بودم و فکر کردم نورمن آن صدای چرینگ یخ های توی لیوان را می شنود و

مثل قدیم ها خود را با او صمیمی دیدم؛ مثل آن روزهایی که به نیازهای روزمره او فکر

می کردم. یاد وقتی افتادم که در راه ملنت آنجلس کمک کردم از روی الواری که روی

رودخانه بسته بودند، رد شود و کرولاین حسابی ترسیده بود، اما نورمن از روی الوار

که روی رودخانه بسته بودند رد شد و کرولاین حسابی ترسیده بود. اما نورمن روی الوار لرزان

به من اعتماد کرده بود رودخانه ی خروشان و عمیق در سه متری زیر پایمان در جریان بود. آن

اطمینان هنوز از بین نرفته بود. فکر کردم و برای همین نورمن حالا اینجاست.

کلمه ی «توانایی» مرتب در صدای مجری تلویزیون تکرار می شد.

بعد شنیدم که نورمن از ارنست خواست تکه ای کاغذ و قیچی پیدا کند. لابد خوابم

برده بود چون وقتی به خود آمدم جلو روبدوشامبرم باز مانده بود. ارنست آقای گاف و نورمن

روی میز قهوه خوری خم شده بودند. آقای گاف دست نورمن را گرفته بود و انگشت‌های او را روی تکه‌ای کاغذ می‌کشید: «نوکش اینجاست. حس می‌کنی؟»

پرسیدم: «چکار می‌کنید؟»

ارنست گفت: «کمکش می‌کنیم که ببیند چه شکلی است. یک موشک را از تکه کاغذ بریده‌ایم.»

نورمن گفت: «درخشش. یعنی انفجار ناگهانی نور.»

ارنست خندید. دست آقای گاف را تکان داد: «هی شکل یک درخشش نور را برایش ببر.»

آقای گاف از نورمن پرسید: «ببینم نور برای تو چه معنی دارد. یعنی می‌توانم بگویم برق کاکتوس برای تو که فرقی نمی‌کند می‌کند؟»

نورمن گفت: «برق انفجار هسته‌ای کور کننده است. من تو این یکی از شما جلوترم.» طبق روایت آقای گاف برنامه درباره‌ی اعضای مستعد سرطان در بدن بود. به همین علت آنها کاری به شکل موشک کاغذی نداشتند و عکس شکم می‌کشیدند. آقای گاف قضیه را خیلی فشنگ به مرگ زن نورمن ربط می‌دهد. راوی داستان آقای گاف تجربه‌ی گنگ کوری را به کمک مهمان کورش حس می‌کند.

آقای گاف می‌گوید: «در بازنویسی قضیه را کمی می‌پیچاند. شاید مادرزن فضول نورمن را هم وارد ماجرا کند.»

اتفاقی که افتاد این بود که بلند شدم یقه روبدوشامبرم را بستم و تلویزیون را خاموش کردم و گفتم: «بس است. شب به خیر.»

سه‌تایی ماندند و نشستند و خودم به طبقه بالا رفتم. شب گرم و دم‌کرده‌ای بود. روبدوشامبرم را درآوردم و بعد نوبت لباس خوابم بود و رفتم توی رختخواب. صدای پای ارنست را روی پله‌ها می‌شنیدم اما توی اتاق خواب نیامد. صداهایی از حیاط می‌آمد تابستان بود و پنجره‌ی خانه‌ها باز و صحنه‌های عاشقانه‌ی خداحافظی جوانان یا حتی صدای عشق بازی‌های همسایه‌ها از پنجره‌های باز می‌آمد.

وقتی سرانجام ارنست به اتاق خواب آمد، پرسیدم: «کجا بودی تا حالا؟»

گفت: «سیگار می‌کشیدم.»

«نورمن کجاست؟»

لباس‌هایش را درآورد و زیرشلواری پوشید و آمد توی رختخواب و گفت: «تا حالا کسی درباره‌ی صور فلکی چیزی به رفیق کورت نگفته. حالا گالیوان این کار را می‌کند: ستاره‌ها را برایش توضیح می‌دهد.»

دست دراز کرد و با موهای من ور رفت مثل آن وقت‌هایی که می‌خواست شروع کند. بعد که متوجه شد من چیزی به تن ندارم افتاد توی دور.

محل نگذاشتم و پرسیدم: «گالیوان چطور به خانه‌اش می‌رود؟»

ارنست گفت: «شب خوبی است. جان می‌دهد برای قدم زدن.»

ملحفه را کنار زدم و بلند شدم و رفتم دم پنجره. کرکره را بالا زدم و به پایین نگاه کردم؛ آقای گاف را دیدم که دست نورمن را بالای سرش برده بود. انگار که توی مسابقه‌ی مشت‌زنی قهرمان شده. نور چراغ خیابان از بالا روی سرشان می‌تابید.

آقای گاف بازوی نورمن را در قوسی تکان داد و گفت: «می‌بینی؟ اینجاست. ملاقه‌ی بزرگ، این هم دسته‌ی ملاقه است.»

ستاره‌ها را نمی‌دید. هیچ کس نمی‌دید. آسمان ابری بود. از بچگی به ستاره‌ها نگاه می‌کردم اما چیزی از صور فلکی نمی‌دانستم. فقط می‌دانستم بعضی‌شان اسم حیوانات را دارند یا اسم خدایان یونان و اگر زمانی گم شوم و جانم به خطر بیفتد می‌توانم با ستاره‌ی اوریون راه خودم را پیدا کنم اما موقعیتی دست نداده بود.

پرسیدم: «هی ارنست، چه ستاره‌ای! بیا اینجا را نگاه کن.»

ارنست از رخت‌خواب بیرون آمد. پشت سرم ایستاد و به من تکیه داد. آن دو مرد توی حیاط ما ایستاده بودند و دست‌هایشان رو به آسمان بود.

آقای گاف مثل رئیس افلاک نما حرف می‌زد.

ارنست مرا از عقب گرفت و چانه‌اش را بیخ گوش من گذاشت. آقای گاف را دیدیم که نورمن را به وسط خیابان کشاند. بعد صدای آژیر از جایی آمد. فکر کردم چه عجیب است که ستاره‌ها ساکت هستند. اگر هر ستاره‌ای کوچک‌ترین صدایی در می‌آورد مثل صدای ساکت نورمن چه غوغایی بالای سرمان به پا می‌شد!

آقای گاف نورمن را به سمت دیگری کشاند. نور بالای ماشینی مثل ماه بدر، از تپه بالا آمد. لحظه‌ای روی آن‌ها افتاد و بعد به آرامی به طرف خیلان دیگری رفت. من و ارنست به رختخواب برگشتیم، اما هنوز صدای آنها می‌آمد. انگار گالیوان با صدای بلند خداحافظی

می‌کرد و می‌گفت چقدر از دیدن او خوشحال شده‌است و گویی یادش رفته که نورمن کور است و راه افتاد به طرف خانه‌اش. همین کار را کرد.

می‌خواستیم بیدار بمانم تا نورمن سالم وارد خانه شود و توی اتاق خودش بخوابد. اما دست‌های ارنست بی‌کار نماند. انگار دیگر از خود درآمد و نفهمیدم کی خوابم برد. توی خواب پریشان، نورمن را دیدم که وسط حیاط ایستاده، صورتش رو به آسمان بود و به درختی چسبیده، انگار می‌ترسید نیرویی او را از زمین بکند. لابد بعد از آن همه درسی که درباره‌ی افلاک گرفته، سرش به دوران افتاده بود.

ناگهان از خواب پریدم هوا آنقدر گرم بود که به خودم زحمت ندادم روبدوشامبرم را بپوشم و توی تاریکی از پله‌ها پایین رفتم. خوابم انگار تعبیر می‌شد؛ نورمن زیر درخت‌ها ایستاده بود. در توری را باز کردم و از پله‌های ایوان به طرف او رفتم. حرف نزدم اما می‌دانستم که می‌داند آنجا هستم. خانه‌ها تاریک بود و نسیمی که لای افرها می‌پیچید صدایی در می‌آورد که شاید از ستاره‌ها بود که چشمک می‌زدند.

شب هوای بیرون خنک بود اما من سردم نبود. کنار نورمن ایستادم و دلداری‌اش دادم هیچ اهمیتی نمی‌دادم که چیزی به تن ندارم، انگار هنوز خواب می‌دیدم و کوری دنیایی که با خواب دیدن بیگانه بود مرا حفظ می‌کرد. از آن لحظه‌هایی بود که آدم بین خواب و بیداری است. بیدار است اما خواب می‌بیند. نورمن درخت را رها کرد و پرسید: «تویی؟» گفتم: «بله» بعد دست دراز کردم و آرنج او را گرفتم و انگار در مقابل چشم تمام دنیایی که می‌دید و نمی‌دید او را از لابه لای آسمان شلوغ پرستاره به خانه‌ی در خواب فرورفته‌ی خودم بردم.